Yu wu

余污

بقایای پلیدی

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نام های دیگر:

Remnants of Filth

Stains of filth

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از خود سایت یا شخص مترجم اون رو دریافت کنین. به عنوان مترجم اجازه پخش، چاپ و یا انتشار حتی یک پاراگراف از این کتاب رو نمیدم. در صورت استفاده از تیکه هایی از متن برای استوری، تبلیغ و غیره حتما منبع و اسم مترجم رو ذکر کنین.

هر کاری بدون اجازه سایت و یا مترجم ممنوع است!

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

فصل هشتاد و یکم: آینه زمان

مورونگ چویی تکانی به آستینش داد:«خب چیزی که میخواستی گرفتی. حرف بزن، یو چنچینگ کجاست؟»

بینی خوکی شکل شانگائو دو مرتبه خرخر کرد:«خب اون در حال حاضر.... تو چهارمین اتاق تاریک در بالاترین نقطه این قلعه زندانی شده. دو روح خفاش رده بالا ازش نگهبانی میکنن، و با دوازده ساقه خونخوار باستانی بسته شده. اگه میخواین خودتون چهار نفر نجاتش بدین، هه هه، خب خیلی سخت میشه.»

مورونگ چویی پوزخند تمسخر آمیزی زد:«همش دو تا شیطان و دوازده تا طنابه. مگه چیکار میتونن بکنن؟» وقتی حرفش را به اتمام رساند، با تکان دستش، شلاق دم اسبی به سرعت به شمشیر بلندی تبدیل شد که با نوری نقره ای رنگ می درخشید. رعد و صاعقه با صدای خش خش مانندی اطراف تیغه شمشیر جرقه میزدند. مورونگ چویی در حالت حمله قرار گرفت و فریاد زد:«جائوشوئه، باد سوار!»

ان شمشیر بلند، جائوشوئه، با رنگ های باشکوهی درخشید و چهره مورونگ چویی را با هاله تابناکی که از خود ساطع میکرد روشن ساخت.

جائوشوئه نازک و سبک بود بنابراین روش سوار شدن بر آن با دیگر شمشیرها تفاوت داشت و به جای اینکه زیر پا قرار گیرد تبدیل به هاله ای نقره ای رنگ میشد که همچون وزش باد و بوران بدنش را احاطه میکرد و او را قادر میساخت که بر باد سوار شود.

چشم های لوبیایی قرمز شانگائو با دیدن این صحنه به اندازه دانه سویا در آمد:« تو،تو داری میری؟ نمیخوای سوال دوم و سوم رو بپرسی؟!»

«نه.»

شانگائو مضطرب شد:«نمیخوای بدونی که نخودمغز کوچولو چه قانونی رو شکسته؟»

مورونگ چویی که کاملا بر نجات یوچنچینگ متمرکز بود، با صراحت گفت: «علاقه ای ندارم بدونم.»

نه! ممکن نبود! شانگائو فوراً خشمگین شد:« چطور جرات میکنی! اینجوری من ضرر میکنم! خاطرات دردناک یه نفر حتی لای دندونمم نمیگیره! نه! هیچکدومتون اجازه ی رفتن ندارید! باید بپرسید! یا اینکه شخصا دو خاطره دیگه تقدیم کنید. در غیر این صورت این ارباب شمارو نمی بخشه!»

جیانگ یه شوئه با حوصله توضیح داد:«ممکن نیست شیانشنگ ضرر کرده باشه. ما با سه سوال موافقت کردیم اما قول ندادیم که هر سه تارو بپرسیم.

حالا که چویی فکر می کنه همین یک جواب برای نجات اون کافیه، پس مسلما....»

پیش از اینکه جیانگ یه شوئه حرفش را تمام کند شانگائو تبر بزرگش را در هوا تکان داده، و محکم بر زمین کوبید. ناگهان مایع سرخ حوضچه خون فوران کرد و به هر طرف پاشید. جیانگ یه شوئه در نزدیکی شانگائو ایستاده بود و چیزی نمانده بود توسط ان تیغه زخمی شود، اما درست در لحظه ای که موشی برای محافظت از او درصدد احضار تونتیان برامد، صدای انفجار بلندی قلعه را لرزاند!

جریانی از انرژی معنوی در حالیکه هیس هیس کنان کاغذ طلایی طلسمی را به جلو می راند، مقابل جیانگ یه شوئه کوبیده شد و به شکل مانع محافظتی درامد و ضربه تبر شانگائو را دفع کرد.

چشمان مو شی گشاد شد:« گومانگ....»

فردی که که آن طلسم را بیرون آورد، نه جیانگ یه شوئه بود و نه مورونگ چویی. در واقع این گومانگ بود که سریعتر از بقیه عکس العمل نشان داده بود!

طلسم محافظ منفجر گشت و پرتو های طلایی رنگش قامت راست گومانگ را درخشان ساخت، امواج انرژی معنوی لباس هایش را به اهتزاز دراورد. در

این میان نه تنها مو شی، بلکه جیانگ یه شوئه هم با حیرت به گومانگ می نگریست.

او کاملا با ژنرال گویی که سالها پیش شانه به شانه اش می جنگید مطابقت داشت.

«بهم یه فرصت دیگه بده.»

«اینبار، نا امیدت نمیکنم.»

درخواستی که گومانگ در کوه اوراح جنگ از او کرده بود در گوش هایش پیچید. موشی ظاهر گو مانگ را که با نور طلایی شکوه یافته بود تماشا میکرد که ناگهان سینه اش تیر کشید، احساس میکرد ساقه هایی خاردار دور قلبش میپیچید و ان را میفشارند.

گومانگ در تمام مدت نهایت تلاشش را کرده بود تا به خود قدیمی اش نزدیک تر شود. به ان گو مانگی که مرتکب خیانت نشده بود، به آن ژنرال گویی که زندگی و مرگش را با او سهیم میشد....

«خوک-شیونگ، اگه بازم خاطرات دردناک میخوای، خب بگو. برای چی میجنگی؟»

گومانگ آستین هایش را تکان داد و مانع طلایی ناپدید گشت.

«بیا، منم خاطراتمو بهت میدم، خوبه؟»

همانطور که حرف میزد چند قدم جلوتر امد. از روی سنگ های ترک خورده کنار حوضچه خون قدم رد شد و به سرش اشاره کرد:«بفرما بخورش.»
(مترجم: جررررر)

طمع شانگائو در حد ماری بود که میخواست فیلی را بخورد. او به موشی و مورونگ چویی که هنوز هم با هاله شمشیر احاطه شده بود اشاره کرد:« اونا چی؟ مال اونارو هم میخوام!»

گومانگ ابرو بالا انداخت:«من که رییسشون نیستم. چرا خودت نمیپرسی؟»

در حال حاضر انها در جزیره دور افتاده ای قرار داشتند که پر از هیولا بود. پس بهتر بود که آنها را خشمگین نکنند. مورونگ چویی آستین های بلندش را عقب داد و با بیانی ژرف گفت:« اگه میخوای، پس بگیرش. عجله کن.»

شانگائو ترسید که او حرفش را پس بگیرد، بنابراین با عجله هوا را مکید. توده ای دود سیاه به سرعت از سینه مورونگ چویی بیرون امد و در معده او فرو رفت. سپس سراغ رنج هایی رفت که در قلب مو شی انباشه شده بود.

اما پس از انکه ان درد ها را بلعید، نه تنها سیر نشد بلکه حریص تر شد.

به دلیل پیمانی که با قبیله هیولاها بسته بود، در قلعه گیر افتاده و باید هزاران سال از ان نگهبانی میکرد.شاه خفاش قبلی مردم را میخورد و جان می ستاند، بنابراین شانگائو میتوانست به دنبال انها رنج فراوانی بمکد. اما حالا که ملکه خفاش از ته قلب تصمیم داشت این بدن هیولا مانند را ترک

گفته و به عنوان یک نامیرا صعود کند، جان هیچ انسانی را نمیگرفت. پس از این همه سال،تنها تهذیبگری که دست شانگائو به ان رسیده، یو چنچینگ بود که چند روز پیش در حال راه فرار به انجا آمده بود.

از آنجایی که یو چنچینگ جوان در ناز و نعمت بزرگ شده بود، خاطرات کودکی خوب و خوشایندی داشت؛ بی خیال و سر به هوا. از کسی ناراحت نبود یا نفرتی در دل نداشت. بنابراین چیزی دست شانگائو را نگرفت.

اما امروز فرق داشت.

وقتی رنج موشی و مورونگ چویی وارد دهانش شد، همچون قطحی زده ها گوشت تازه را مزه کردند، آب از دهانش راه افتاد و حاضر نبود غذایش را از دست دهد. با اینحال یک جانور باستانی بود و خویشتن داری میکرد. بر خود مسلط شد، چشم های خوکی اش را حرکت داد و نگاهش را از آن دو نفر گرفت، سپس به سمت گومانگ برگشت و با لحنی خشن و بی ادبانه فریاد زد: «بسیار خب! خوشمزه بود! وقتی خاطرات تو رو هم خوردم میزارم برید!»

گومانگ لبخند زد:«وای،پس من باید خیلی از لطف و بخشندگی شما ممنون باشم.»

لحن و حرکاتش کاملا شبیه به گومانگ گذشته بود.طی این چند روز، موشی دائماً احساس میکرد گو مانگ به گو شیشونگ گذشته نزدیک و نزدیکتر

میشود.در ان لحظه، ظاهر گومانگ که با لبخند با شانگائو حرف میزد، به گونه ای بود که انگار زمان به عقب برگشته باشد.

شانگائو احمق تر از ان بود که متوجه تمسخر پشت حرف های گو مانگ شود و حتی فکر کرد که او واقعا در حال تحسین و سپاسگزاری ست.

بنابراین با غرور غرشی کرد و قیافه ادم های خوب را به خود گرفت و دستی تکان داد:«خب معلومه، از قدیم گفتن مرده و حرفش. این ارباب هیچ وقت زیر قولش نمیزنه.»

با پایان حرفش، شروع به بلعیدن رنج های گو مانگ کرد.

دود سیاهی از عمیقترین بخش های سینه گومانگ بالا آمد، و قبل از اینکه وارد دهان باز شانگائو شود، لحظه ای در هوا ملعق ماند.

شانگائو پس از جویدن لقمه اول ناگهان چشمانش را بست، و سپس ان ها را باز باز کرد و با ناباوری به گومانگ خیره شد.آن چشمان لوبیایی شکل قرمز با برقی فوق العاده از حرص و طمع درخشیدند. ان درخشش به گومانگ احساسی داد... این خوک میخواست همه ی او را ببلعد!

گومانگ ناخوداگاه با لبخندی مضطرب یک قدم عقب رفت.

«تو گلوت گیر کرد؟»

بینی خوکی شانگائو با فشار هوا را بیرون داد. دهانش را باز کرد و قبل از انکه حرفی بزند، آب از دهانش جاری شد.

او هرگز تصور نمی کرد که درون این جوان که تنها بیست یا سی ساله بنظر می رسید، رنجی به اندازه هزاران نفر انباشته شده باشد! اما عجیب اینجا بود که او هیچ راهی برای جستوجوی تمام خاطراتش نداشت. فقط میتوانست احساس کند که در وجودش غم و اندوه قرار دارد،اما هیچ راهی برای دانستن دلیل اصلی آن رنج ها نبود.

انگار بوی غذایی مجلل به مشامش میرسید که معده اش را از گرسنگی میلرزاند اما هر چه میدوید غذا را نمیافت و نمیتوانست از ان بخورد.

شانگائو زیرلب گفت:«حیف شد. واقعا حیف شد.تو خاطرات زیادی از دست دادی... میتونم حس کنم حتی اونایی که فراموش کردی هم خیلی دردناکن، اگه میتونستی به خاطر بیاری اونوقت... طعمش...»

ناگهان آب دهانش را قورت داد و درخشش چشمانش شدت یافت

مو شی با دیدن حالت شیطانی او، بر خود لرزید و به تندی فریاد زد: «شوایران، احضار شو!»

در همان زمان، شانگائو حرفش را که میگفت مرده و حرفش پس گرفت و

همچون جانوری شیطانی که به طعمه اش حمله میکند از حوضچه ی خون به بیرون جهید، و به سمت گو مانگ یورش برد!

موشی فریاد زد:« مراقب باش!» سپس طلسمی پرتاب کرده و گومانگ را با مانعی حافظتی محصور ساخت.بلافاصله بعد از آن، نوری جرقه زنان تالار قلعه را روشن ساخت. شوایران آسمان را شکافت، موشی با یک ضربه شلاق را به صدا در آورد. رو به روی شانگائو ایستاد و با نگاهی بی رحمانه غرید: «حرومزاده، تو خیلی زیاده خواهی!»

شانگائو به بالا نگریست و همچون دیوانه ها خنده سر داد:«زیاده خواهم؟ اره، خب که چی!»

چشمان قرمز و شرارت بارش از موشی گذشت به گومانگ که پشت سرش ایستاده بود خیره شد،لب هایش را لیسید و گفت:« انتظار نداشتم که همچین طعمه خوبی با پای خودش بیاد سراغم! من به اشتباه توسط قبیله خفاش به دام افتادم. برای هزاران سال توی این حوضچه خون گیر کردم تا از قلعه محافظت کنم! اگه راهی پیدا بشه که خاطراتت رو برگردونه، من میتونم بعد از اینکه از رنجت استفاده کردم، تیکه تیکه ات کنم و بخورمت، اون وقت.... اون وقت .... هاهاها! ازاد میشم! آزاااااد!»

قلب موشی لرزید:«راهی که خاطرات رو برگردونه؟ منظورت چیه؟ مگه میشه.... مگه میشه خاطرات گومانگ رو برگردوند؟»

چطور امکان داشت؟!

گومانگ دو روحش را از دست داده بود، این یک فراموشی معمولی نبود، چطور....

او هنوز در فکر بود که شانگائو وحشیانه بازویش را تکان داد.

صدای بلند انفجار تمام قلعه را لرزاند. آب سرخ حوضچه طغیان کرد و موج هایی بزرگ وحشیانه به هر طرف کوبیده شد. در همان حین یک شیء ناشناخته که ارتفاعش به اندازه ده نفر می رسید از اعماق حوضچه خون سر بر آورد! با بیرون آمد ان جسم، خون حوضچه به جوش آمد، موجی پس از موجی دیگر میخروشید و زمین را زیر پایشان را تکان میداد.

رفته رفته غلیان خون فرو نشست و شیء عظیم از میان ان پدیدار گشت.

موشی با دیدن ان شیء حیرت کرد و خون در در رگ هایش یخ بست....

«آینه ی زمان؟!!»

روی لبه های آینه طلسم ها و نوشته هایی باستانی حکاکی شده بود و نور طلایی و باشکوهی از خود ساطع میکرد. هیچ تصویری در آینه دیده نمی شد، و سطح ان با لایه کدری از مه پوشیده بود.خطوط نورانی نشانگر زمان و مکان از پشت مه سو سو می زد.

ان واقعا.... آینه ی زمان بود....

موشی فقط در متون آکادمی راجع به آینه زمان خوانده بود. این آینه به سه تکنیک ممنوعه مرتبط بود که شامل جادوی تجدد حیات، طلسم شطرنج جنلونگ و دروازه مکان -زمان زندگی و مرگ میشد. افسانه هایی درباره طلسم تجدد حیات و شطرنج جنلونگ همه جا به گوش میرسید، در حالیکه دروازه مکان-زمان زندگی و مرگ اسرارآمیزترین تکنیک میان آن سه بود.

طبق افسانه اگر کسی میتوانست این سه تکنیک ممنوعه را فرا گیرد، میتوانست زمان و مکان را از هم بکشافد، به گذشته برگردد و اینده را تغییر دهد. اما این تکنیک بسیار عجیب و پیچیده بود و تکه هایی از طومار هایی که اطلاعات ان را در برداشتند گم شده بودند. بخش هایی از ان متون باقی مانده بود در درست یا غلط بودن آنها شبهه وجود داشت.به علاوه، گفته میشد آن اشخاصی که تلاش کردند از دوازده مکان-زمان زندگی و مرگ استفاده کنند به طرز وحشیانه و بسیار ناگهانی جان دادند، بدون انکه جسدی از انها باقی بماند به سرانجامی شوم دچار شدند.پس به غیر از دیوانه هایی با تعصبات شدید، هیچکس علاقه ای به این تکنیک های ممنوعه نداشت.

اما اینه ی زمان متفاوت بود.

نشانه هایی از وجود آینه زمان در بسیاری از متون باستانی سراسر نه قلمرو وجود داشت. طبق افسانه،خدای بزرگ *فوشی* هنگام خلق دروازه مکان-زمان زندگی و مرگ، آن آینه را پشت سر گذاشت که تاثیری مشابه دروازه

داشت: آن نیز میتوانست اشخاص را به گذشته ببرد. اما به دلیل اینکه ساخته اولیه بود، تنها میتوانست توهمی از گذشته ایجاد کند اما واقعیت را تغییر نمیداد.

درواقع پس از انکه تهذیبگرانی وارد دنیای اینه زمان میشدند، می‌توانستند اشتباهات گذشته خود را جبران کنند، گرچه اقدامات انها بیفایده بود و زمانی که تهذیبگر دنیای آینه را ترک می کرد، تمام تغییراتی که داده بود پاک می شد. دوران گذشته درون آینه، فرقی با یک رویا نداشت.

بنابراین، این آینه نام دیگری هم داشت:

آینه ارزن طلایی.[1]

طبیعتا جیانگ یه شوئه و مورونگ چویی به عنوان اساتید فلز کاری راجع به اینه زمان می دانستند.

حالت چهره معمولا ارام و بی تفاوت مورونگ چویی اندکی تغییر کرد:«آینه زمان گنجی از تبار خدایانه .... چطور اینجاست؟»

جیانگ یه شوئه گفت:« میترسم این کل آینه نباشه. به سمت چپش نگاه کن.»

نگاه همه انها بر سمت چپ اینه زمان افتاد.

---

[1] اینجا ارزن طلایی یه نوع استعاره برای رویاهایی که هرگز واقع پیدا نمیکنن محسوب میشه.

در واقع، نشانه های از شکستگی به وضوح در انجا دیده میشد. این آینه که به اندازه ی قد ده نفر ارتفاع داشت، تنها تکه بسیار کوچکی از آینه ی زمان واقعی بود!

گرچه همان تکه کوچک هم قدرتی شوکه کننده داشت. در همان لحظه صدای غرش بلند شانگائو در گوششان طنین انداخت:«*زخم های عمیق هرگز ناپدید نمیشوند،حتی در دنیای زیرین* ــــ باز شو!»

با حرکت تبر عظیمش، دود سیاهی که از میان سینه گومانگ بلعیده بود مستقیم وارد آینه شد!

با ورود دود سیاه، غبار روی آینه بلند شد و همچون ابر و باد به چرخش درامد. به دنبال ان سطح آینه با نوری طلایی درخشید. شانگائو فریاد زد: «قربانی، بلعیده شو!»

این فرمان همچون فرمان احضار روح بود و افرادی را که هیچ ارتباطی با ان خاطرات دردناک نداشتند تحت تاثیر قرار نداد. گومانگ تنها قربانی بود. ناگهان فریاد زد و بر زانو افتاد.همراه سرفه ای مقدار زیادی خون بالا آورد.

موشی ترسیده بود:« گومانگ؟!»

گو مانگ با دستانش محکم به کف زمین چنگ زده بود. تمام تنش منقبض شده و رگ های گردنش از شدت فشار بیرون زده بود اما همچنان با قدرتی

نامرئی به سمت آینه کشیده میشد و در همان حین، شانگائو فریادهایی عجیب و گوشخراش سر میداد.

مورونگ چویی به اطراف نگاه کرد و ابرو های شمشیر مانندش را درهم کشید:«اوضاع خوب نیست!»

نواحی تاریک قلعه ناگهان با نوری قرمز رنگ درخشید. انگار هزاران فانوس در تاریکی روشن شده بودند. همچون اسمانی از ستاره های سرخ. اما این چشم انداز باشکوه صحنه لذت بخشی نبود چون خبر از حمله ارواح خفاش درون قلعه میداد که توسط صدای شانگائو بیدار شده بودند.... صدای تیز و ناخوشایند فریاد حیوانات از اطرافشان برخاست، صدایی که رفته رفته بلند تر شد و خشن تر گشت و در آخر همچون امواج دریای خروشید!

یکباره هزاران روح خفاش به سمتشان هجوم آوردند.

چشمان مورونگ چویی درخشید، به قصد کشت دستش را تکان داد و فریاد زد:«جائوشوئه، نابودگر هزار کوه!»

شمشیر بلندی که او را دربرگرفته بود، ناگهان به موجی از دانه های ریز برف معنوی تبدیل گشت و به سمت شیاطین خفاشی پرتاب شد! موج سفید رنگ انرژی معنوی با دریایی سیاه از ارواح خفاش در هم کوبیده شد و میان انها جنگ در گرفت.

در همان لحظه اینه با قدرت شدیدتری گو مانگ را به سمت خود کشید. گومانگ ستون استخوانی کنارش را محکم گرفته بود، اما باز هم نمیتوانست در برابر کشش وحشتناک آینه مقاومت کند.

از زمان های قدیم، از هر ده نفری که وارد آینه میشد، نه نفرشان می مردند. جیانگ یه شوئه در حال کمک به مورونگ چویی بود تا در برابر جریان وحشی خفاش ها ایستادگی کند اما با دیدن وضع وحشتناک گو مانگ دستش را برای کمک به او دراز کرد اما در همان لحظه شوایران جلو آمد و دور گومانگ پیچیده شد. موشی به جیانگ یه شوئه گفت:« نیاز نیست خودتو اذیت کنی، من اینجام!»

سپس شوایران به سمت خودش عقب کشید و گومانگ را در آغوش گرفت. وقتی گومانگ را گرفت،فهمید که کشش آینه زمان چقدر هراس انگیز است. بدن های فانی انها نمیتوانست مدت زیادی در برابر قدرت نامرئی آینه تاب بیاورد. همانطور که گو مانگ را میان بازوان خود نگه داشته بود همراه او به سمت آینه کشیده شد.

جیانگ یه شوئه گفت:«مو-شیونگ! گو-شیونگ!!»

جیانگ یه شوئه انها را در گذشته،زمانی که با هم در ارتش بودند، اینطور صدا میکرد اما بعدها که پاهایش فلج شد دیگر نتوانست به میدان جنگ بازگردد. رفته رفته یکی از انها شی هه جون شد و دیگر ارشد چینگشو. و

هر کدام از انها طی برخورد های اجتماعی، به القاب سرد و معمول عادت کردند. اما در لحظه خطر، جیانگ یه شوئه نام های جوانی شان را فریاد زد.

نور طلایی قویتر شد، جاذبه اینه گسترش یافت. چیزی نمانده بود انها وارد آینه شده و به گذشته بشدت دردناک گو مانگ بازگردند.

نه نفر می مردند و یک نفر زنده میماند.

چند انسان توانسته بودند زنده از آینه بیرون بیایند؟!

گومانگ چیزی راجع به این آینه نمیدانست اما پادشاهی لیائو او را سرسخت کرده بود و غریزه حیوانی داشت.در حالیکه هر دو به آینه نزدیک می شدند، گومانگ در آغوش مو شی دست و پا زد:«ولم کن!»

موشی هیچی نگفت. اما حصار شوایران را دور هر دونفرشان تنگ تر کرد.

گومانگ ناگهان او را نگریست،چشمانش با برقی عجیب میدرخشیدند، با خشونت گفت:« اگه بیرون بمونی میتونی به اون دوتا کمک کنی! ولم کن!»

موشی دندان هایش را روی هم فشرد:«بهتره که....خفه شی!»

«ولم کن_! دلیلی نداره باهام بمونی_!»

موشی با خشم فریاد زد:«خفه شو!»

نور طلایی انقدر قوی شد که حتی شوایران هم نتوانست در برابرش مقاومت کند.ناگهان فرو ریخت و به خرده نور های قرمز رنگی تبدیل شد و به بدن مو شی بازگشت و از دیده ها پنهان شد.

به محض از دست دادن محافظت شوایران، هر دو به سمت آینه زمان کشیده شدند.و در همان زمان، هزاران خفاش هایی که از میان تاریکی هجوم میاوردند، سلاح آسمانی مورونگ چویی، جائوشوئه، را شکست دادند. در جواب این شکست مورونگ چویی خنجری بیرون کشید، نور آن تیغه برفی چشمان ققنوس وار و مصمم او را روشن ساخت. بدون هیچ تردیدی، کف دست خود را برید، دستش را بالا برد و خون به هوا پاشید.

او از خون معنوی برای جذب آن خفاش های تشنه به خون استفاده کرد. و در واقع خودش را طعمه قرار داد....

جیانگ یه شوئه بی اختیار فریاد زد:«چویی!!!»

مورونگ چویی حصاری ساخت و خودش را درون آن محبوس کرد. خون معنوی تمام خفاش ها را به خود جذب کرد. خفاش ها به سمت او یورش برده و حصار را احاطه کردند.آن اندام سفید برفی و حصار دورش توسط سیاهی بلعیده شد. تنها صدای خشنش بود که انجا بیرون آمد:«جیانگ یه شوئه! اون آینه پوسیده رو متوقف کن! عجله کن! من نمیتونم خیلی دووم بیارم!»

یکی در جلو و دیگری در پشت.در یک طرف مورونگ چویی توسط خفاش های خوناشام مورد حمله قرار گرفته و حصار محافظش در حال شکستن بود. در طرف چیزی نمانده بود موشی و گومانگ سقوط کرده و توسط آینه زمان بلعیده شوند.

صورت جیانگ یه شوئه مثل گچ سفید شد، اما موشی با خشم فریاد زد: «نمیتونی به همین راحتی اینه رو متوقف کنی! به مورونگ چویی کمک کن تا خفاش های آتشین و شانگائو رو شکست بده! بعد برگرد و سعی کن یه فکری به حال ما بکنی!»

در همان لحظه همراه سد مقاومتشان شکست و با کششی وحشیانه درون آینه زمان فرو رفتند....

قبل از انکه آینه انها را ببلعد، مو شی جیانگ یه شوئه را دید که با صندلی چرخدار چوبی اش به سمت مورونگ چویی شتافت، کیسه آسمان و زمینش را باز کرد. حداقل ده آدمک بامبویی برزمین افتادند و به جنگجو هایی با زره و شمشیر تبدیل شدند.

و پس از ان دیدگانش سیاه شد و همراه گومانگ در پرتگاه مکان و زمان سقوط کرد.

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

برای اطلاع از برنامه ها حتما تو کانال لوتوس سفید @lotus_sefid جوین بشید و اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید به این ایدی در تلگرام پیام بدید💌

@solmehrane